



این زندگی، حلال کسانی که همچو سرو

آزاد، زیست کرده و آزادمی روند

گلشن آزادی

فصل سوم

سبک زندگی

— قلب کوچکم را به چه کسی بدهم؟

— علم زندگانی

— دعای مادر (حکایت)

— زندگی همین لحظه هاست

— سفرنامه اصفهان : (روان خوانی)

قلب کو حکم را به چه کسی بدهم؟

من قلب کو چولوی دارم؛ خیلی کوچولو؛ خیلی خیلی کوچولو.
مادر بزرگم می گوید: «قلب آدم نباید خالی بماند. اگر خالی بماند، مثل یک گلدان خالی، زشت است و آدم را اذیت می کند».

برای همین هم، ندتی است دارم فکر می کنم این قلب کوچولو را به چه کسی باید بدهم؛ یعنی چه کسی را باید توی قلبم جا بدهم که از همه بهتر باشد؟ یعنی، راستش، چطور بگویم؟ دلم می خواهد تمام تمام این قلب کوچولوی کوچولو را، مثل یک خانه قشنگ کوچولو، به کسی بدهم که خیلی خیلی دوستش دارم... یا... نمی دانم... کسی که خیلی خوب است؛ کسی که واقعاً حقش است توی قلب خیلی کوچولو و خیلی تمیز من خانه داشته باشد.

خوب، راست می گویم دیگر، نه؟

پدرم می گوید: «قلب، مهمان خانه نیست که آدم ها بیایند، دو سه ساعت یا دو سه روز توی آن بمانند و بعد بروند. قلب، لانه گنجشک نیست که بهار ساخته شود و در پاییز، باد آن را با خودش ببرد...».

قلب، راستش، نمی دانم چیست اما این را می دانم که فقط جای آدم های خیلی خیلی خوب است - برای همیشه - ...

خوب... بعد از مدت ها که فکر کردم، تصمیم گرفتم قلبم را بدهم به مادرم؛ تمام قلبم را،
تمام تماش را بدهم به مادرم؛ و این کار را هم کردم...

انا ...

انا وقتی به قلبم نگاه کردم، دیدم با اینکه مادرِ خوبم توی قلبم جا گرفته، خیلی هم راحت است،
باز هم نصفِ قلبم خالی مانده ...



خوب معلوم است. من از اول هم باید عظم می‌رسید و قلم را به هر دو تاشان می‌دادم؛ به پدرم و به مادرم. پس، همین کار را کردم.

بعدش، می‌دانید چطور شد؟ بله، درست است. نگاه کردم و دیدم که باز هم، توی قلم مقداری جای خالی مانده ...

فوراً تصمیم گرفتم آن گوشه خالی قلم را به هم به چند نفر که خیلی دوستشان داشتم و این کار را هم کردم: برادر بزرگم، خواهر کوچکم، پدر بزرگم، یک دایی مهربان و یک عموی خوش اخلاقم را هم توی قلم جا دادم ...

فکر کردم حالا دیگر توی قلم حسابی شلوغ شده ... این همه آدم، توی قلب به این کوچکی، مگر می‌شود؟

اتا وقتی نگاه کردم خدا جان، خدا جان! می‌دانید چی دیدم؟ دیدم که همه این آدم‌ها، درست توی نصف قلم جا گرفته‌اند؛ درست نصف. - با اینکه خیلی راحت هم ولو شده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند، و هیچ گدای هم از تنگی جا نداشتند ...

خوب ... بعدش نوبت کی‌ها بود؟

بله، درست است. باقی قلم، یعنی آن نصفه خالی را، با خوشحالی و رضایت، دادم به همه آدم‌های خوبی که توی محله ما زندگی می‌کنند، و همه قوم و خویش‌های خوبی که دارم و همه دوستانم، و همه معلم‌هایی که بچه‌ها را دوست دارند ...

و خودتان می‌دانید چی شد ...

(خدایا، چیز به این کوچکی، چطور می‌تواند این قدر بزرگ باشد؟)

راستش، بین خودمان باشد، پدرم یک عمود دارد، این عموی پدرم خیلی خیلی خیلی پول دار

است.

من وقتی دیدم همه آدم‌های خوب را دارم توی قلم جا می‌دهم، سعی کردم این عموی پدرم را هم ببرم توی قلم و یک گوشه بهش جا بدهم ... انا ... جا نگرفت ... هرچی کردم جا نگرفت ... دلم هم سوخت ... انا چه کار کنم؟ جا نگرفت دیگر. تقصیر من که نیست، حتماً تقصیر خودش است. یعنی، راستش، هر وقت که خودش هم، باز حمت و فشار جا می‌گرفت، صندوق بزرگ پول‌هایش بیرون می‌ماند و او، دوان دوان از قلم می‌آمد بیرون تا صندوقش را بردارد ... بله ... تازه یواش یواش داشتم می‌فهمیدم که یک قلب کوچک کوچک، چقدر می‌تواند بزرگ باشد. بنابراین، یک شب که به یاد آن روزها و شب‌های خیلی سخت آن جنگ افتادم، یک دفعه فریاد زدم: «باقی قلم را می‌بخشم به همه آنهایی که جنگیدند و دشمن را از خاک ما، از سرزمین ما، و از خانه ما انداختند بیرون ...».

خوب ... حالا دیگر قلم مثل یک شهر بزرگ شده بود. مدرسه داشت، بیمارستان داشت، سربازخانه داشت، کوچه و محله و خیابان و مسجد داشت و باز هم، یک عالم جای خالی داشت. این طور شد که به خودم گفتم: «دیگر انتخاب کردن بس است».

قلب من، مال همه و همه آدم‌های خوب سراسر دنیاست؛ از این سر دنیا تا آن سر

دنیا ...

خودتان که می بینید. حالا، فقط یک جای خیلی خیلی کوچک در یک گوشهٔ قلمب باقی مانده.
می دانید آنجا را برای چه کسانی باقی گذاشتم؟ بله، درست است، برای همهٔ آدم های بد، به شرطی
که خودشان را درست کنند و دست از بد بودن و بدی کردن بردارند؛ بچه ها را اذیت نکنند،
دریاها را کثیف نکنند، جانورها را نکشند، و به کسی زور نگویند ...

آدم های بد هم اگر خوب بشوند، خوب حق دارند یک خانهٔ کوچک توی قلب من داشته
باشند ... نه؟

تازه اگر آدم های بد هم خوب بشوند و بیایند توی قلب من، من فکر می کنم باز هم کمی جا
باقی بماند ... شاید برای جنگل ها، پرنده ها، کوه ها، ماهی ها، آهوها، فیل ها ... و خیلی چیزهای
دیگر ...

عجیب است واقعاً معلوم نیست این قلب است یا دریا! قلب به این کوچکی آخر چطور
هیچ وقت پر نمی شود؟ ها؟

خوب این به من مربوط نیست.

شاید وقتی بزرگ بشوم، بفهمم که چرا این طور است انا حالا، تا وقتی توی قلمب جا هست،
باید آنجا را بنخشم به آدم های خوب و مهربان ...
قلب برای همین است دیگر؛ مگر نه؟

نادر ابراهیمی



- ۱- چرا قلب آدم نباید خالی بماند؟
- ۲- چرا قلب به دریا تشبیه شده است؟ شما قلب را به چه چیزهایی تشبیه می‌کنید؟
- ۳- به نظر شما چرا قلب نویسنده نمی‌توانست عمومی خود را بپذیرد؟
- ۴-



نکتهٔ اوّل

به این جمله‌ها توجه نمایید و دربارهٔ آنها گفت‌وگو کنید.

الف) - علی آمد.

- مریم رفت.

ب) - حسن میوه را خورد.

- مینا نامه را خواند.

همان‌طور که پیش‌تر گفتیم «فعل»، اصلی‌ترین بخش یک جمله است. فعل‌های بخش «الف» کلمه‌های «آمد» و «رفت» است. در جملهٔ اوّل و دوم، تنها با اضافه شدن نهاد به فعل، معنی جمله کامل می‌شود. اما معنی جمله‌های بخش «ب» با نهاد، تمام نمی‌شود. در این جمله‌ها وقتی شما بگویید «خورد» شنونده می‌پرسد «چه چیزی را خورد؟»، درواقع چیزی خورده شده است؛ بنابراین برای تمام شدن معنی جمله، لازم است بخشی به فعل اضافه شود. این بخش که معمولاً با کلمهٔ «را» به کار می‌رود، **مفعول** است. در زبان فارسی معیار امروز **«را» نشانهٔ مفعول** است.

نکتهٔ دوم

به این جمله توجه کنید :

دلم می‌خواهد تمام تمام این قلب کوچولوی کوچولو را، مثل یک خانهٔ قشنگ کوچولو، به کسی

بدهم که خیلی خیلی دوستش دارم.

می‌بینید که نویسنده بعضی کلمه‌ها را تکرار کرده است. چه وقت تکرار زیباست؟ آیا همهٔ تکرارها

زیبا هستند؟

هرگاه نویسنده بخواهد بر چیزی تأکید کند، آن را تکرار می‌کند. این تکرار آگاهانه بر تأثیر سخن می‌افزاید. شاعران، از «تکرار» برای زیباسازی و تأثیرگذاری شعر استفاده می‌کنند. حتی گاه به تکرار یک بیت در شعر می‌پردازند.

– در نوشتن املا دقت و سرعت موجب می‌شود تا متن آن به دور از هرگونه خطا باشد.

– واژه‌های هم‌آوا از مباحث دشوار املایی است. شناخت شکل درست آنها به معنا و کاربرد آنها در جمله، وابسته است.



کارگروهی

- ۱- چه ویژگی‌هایی باعث می‌شود تا ما کسی را در قلمبان جای دهیم؟
- ۲- نمونه‌هایی از تکرارهای زیبا را در «آفرینش» خدا بیان کنید.

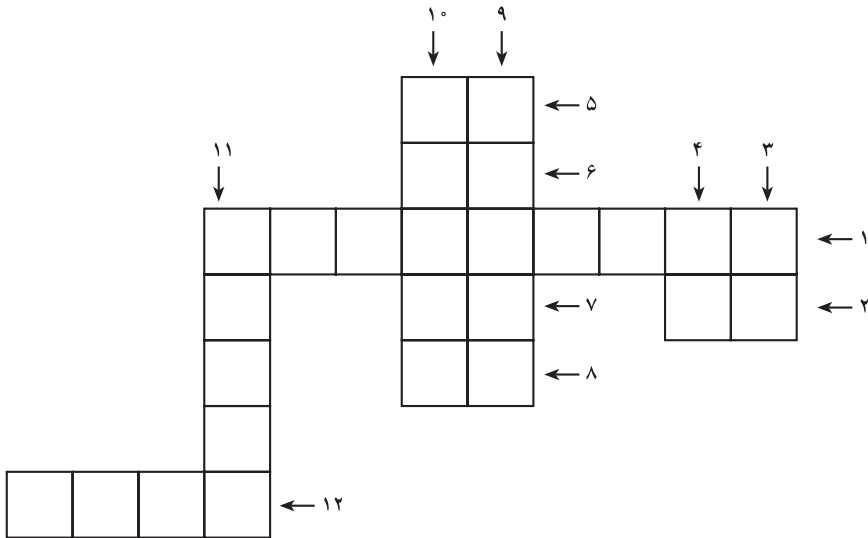


نوشتن

- ۱- نمونه‌های تکرار را از درس پیدا کنید و بنویسید.
 - ۲- نهاد و مفعول هر جمله را مشخص کنید.
 - رزمندگان، دشمن را از خاک ما بیرون انداختند.
 - من، عموی خوش اخلاقم را توی قلبم جا دادم.
 - همهٔ معلّم‌ها، بچه‌ها را دوست دارند.
 - ۳- با توجه به معنی جمله‌ها، واژه‌های مناسب را در جای خالی قرار دهید.
- الف) مادر بزرگ دربارهٔ گل‌های باغچه با نوه‌اش در خانه گفت‌وگو می‌کرد.
- (حیا، حیات)

ب) مراقب پول‌های خود باشیم و از و خوراک‌های بیهوده پرهیز کنیم.
(خورد، خُرد)

۴- جدول زیر را حل کنید.



- ۱- جمله‌ای که برای بیان احساسات، عواطف، آرزو و ... بیان می‌شود.

- ۲- برای اشاره به دور به کار می رود.

- ۳۔ «مکان»

- #### ۴۔ ضمیر اوّل شخص مفرد

- ## ۵۔ «اگر» دم بریده

- ۶- از آن طرف بخوانید، یکی از دو جنس بشر است.

- ۷۔ مخفف «اگر»

- ## ۸۔ مخفف «ماه»

- ## ۹- یکی از سوره‌های قرآن

- ۱۰- همان گزارش است.

- ۱۱- جمع «یار» است.

- ۱۲- بخشی از جمله است.

علم زندگانی

۱ کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز به جرئت کرد روزی بال و پر باز
پدید از شانه‌ی بر شاخساری گذشت از باکی بر جو کناری
نمودش بس که دور آن راه نزدیک شدش گیتی به پیش چشم، تاریک



ز رنج خستگی در ماند در راه ز دُشت، سست شد بر جای، ناگاه
 ۵ فقاد از پای، کرد از عجز فریاد ز شایخی مادرش آواز در داد:
 «تورا پرواز، بس زود است و دشوار ز نوکاران که خواهد کار بسیار؟
 هنوزت نیست پای برزن و بام هنوزت نوبت خواب است و آرام
 تو را توش هنر می باید اندوخت حدیث زندگی، می باید آموخت
 باید هر دو پا محکم نهادن از آن پس، فکر بر پای ایستادن





۱۰ من اینجا چون نگهبانم تو چون کنج تو را آسودگی باید مرا رنج
 مرا در دام ها بسیار بستند ز بالم کودکان پرما شکستند
 که از دیوار سنگ آمد، که از در گم سر پنجه خونین شد، گهی سر
 گشت آسایشم یک لحظه دماز گهی از گربه ترسیدم که از باز
 هجوم فتنه های آسمانی مرا آموخت علم زندگانی
 ۱۵ نکردد شاخک بی بن، برومند ز تو سعی و عمل باید، ز من پند»

پروین اعصامی



- ۱- چرا گیتی به چشم کبوتر بچه تاریک شد؟
- ۲- به نظر شما کبوتر بچه ممکن است چه پاسخی به پند مادر داده باشد؟
- ۳- پیام اصلی درس چیست؟

۴-



نکتهٔ اوّل

به این جمله‌ها توجه نمایید و دربارهٔ آنها گفت‌وگو کنید.

— زهرا آمد.

— دوستم سیب را خورد.

— رامین کیف را از بازار خرید.

— برادرم توپ را به احسان داد.

همان‌طور که پیش‌تر گفتیم «فعل»، اصلی‌ترین بخش یک جمله است. برخی از فعل‌ها مانند فعل «آمد» فقط با نهاد، جمله‌ای می‌سازند که معنی کاملی دارد. بعضی دیگر مانند فعل «خورد» با گرفتن مفعول، جملهٔ کاملی می‌سازند. گروهی نیز مانند فعل «خرید و داد» علاوه بر نهاد و مفعول، بخش دیگری می‌گیرند. به این بخش که برای کامل شدن معنای جمله آمده است، «**متمّم**» می‌گویند. متمّم در جملهٔ سوم «بازار» و متمّم در جملهٔ چهارم «احسان» است. کلمه‌هایی مانند «از، به، در و...» قبل از متمّم به کار می‌روند و **نشانهٔ متمّم (حرف اضافه)** هستند.

نهاد	مفعول	متمّم	فعل
زهرا	—	—	آمد
دوستم	سیب	را	خورد
رامین	کیف	از بازار	خرید
برادرم	توپ	را به احسان	داد

نکتهٔ دوم

به این بیت توجه کنید :

نمودش بس که دور آن راه نزدیک شدش گیتی به پیش چشم تاریک

اگر شعر را به ثر برگردانید، احتمالاً این‌گونه خواهید نوشت :

آن راه نزدیک، آنقدر دور به نظرش رسید که گیتی (دنیا) پیش چشم او تاریک شد.

در برگرداندن شعر به ثر چه اتفاقی می‌افتد؟

می‌بینید که قسمت‌های مختلف شعر وقتی به ثر تبدیل می‌گردند، جابه‌جا می‌شوند. در جملهٔ «گیتی

(دنیا) پیش چشم او تاریک شد.» فعل در پایان جمله قرار می‌گیرد اما در شعر به اوّل بیت منتقل شده

است. این **جابه‌جایی در شعر و ثر ادبی** بر زیبایی سخن می‌افزاید.

آیا همهٔ اجزای جمله را می‌توان به دلخواه (در شعر و نثر) جابه‌جا کرد؟

— کلمه‌های مخفف (کوتاه شده) معمولاً به همان صورتی که تلفظ و شنیده می‌شوند، باید نوشته شوند.

— بعضی از کلمه‌ها دو املائی اند؛ یعنی به دو شکل نوشته می‌شوند، مانند: جرئت، جرأت — هیئت، هیأت



کارگروهی

۱- درس را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.

۲- داستان دیگری که بیانگر انتقال تجربه است، بیابید و در کلاس بخوانید.



نوشتن

۱- در بیت‌های زیر متهم‌ها را مشخص کنید و بنویسید.

پرید از شاخکی بر شاخساری گذشت از بامکی بر جوکناری

ز وحشت، سست شد بر جای ناگاه ز رنج خستگی درماند در راه

۲- دو واژه کوتاه شده از متن درس پیدا کنید و شکل کامل آن را در جدول زیر، مانند نمونه

بنویسید.

کوتاه شده	کامل
فتاد	افتاد
—	—
—	—

۳- با توجه به معنی، املائی صحیح کلمه را انتخاب کنید.

(الف) هجوم □ هجوم □ = حمله (ب) اجز □ عجز □ = ناتوانی

۴- یک مفعول و یک متمم از صفحهٔ نخست درس پنجم، پیدا کنید و جمله‌های آن را بنویسید.

دعای مادر

از بایزید بسطامی، رحمة الله علیه، پرسیدند که ابتدای کار تو چگونه بود؟ گفت: من ده ساله بودم، شب از عبادت خوابم نمی‌بُرد.

شبی مادرم از من درخواست کرد که امشب سرد است، نزد من بخُsb.

مخالفت با خواهش مادر برایم دشوار بود؛ پذیرفتم. آن شب هیچ خوابم نبرد و از نماز شب بازماندم. یک دست بر دست مادر نهاده بودم و یک دست زیر سر مادر داشتم.

آن شب، هزار «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» خوانده بودم. آن دست که زیر سر مادرم بود، خون اندر آن خشک شده بود. گفتم: «ای تن، رنج از بهر خدای بکش».

چون مادرم چنان دید، دعا کرد و گفت: «یا رب، تو از وی خشنود باش و درجتش، درجهٔ اولیا گردان».

دعای مادرم در حقِّ من مستجاب شد و مرا بدین جای رسانید.

بُستان العارفین

زندگی همین لحظه هاست

زندگی مجموعه‌ای از روزها و ماه‌ها و سال‌هاست؛ روزهایی که به شتاب می‌گذرند و هرگز باز نمی‌گردند.

می‌گویند وقت طلاست ولی بدون تردید وقت از طلا گران‌بهاتر است؛ زیرا با صرف وقت می‌توان طلا به دست آورد ولی دقایق تلف شده را با طلا نمی‌توان خرید.

چه بسیارند آنانی که وقت خود را بیهوده تلف می‌کنند. گویی قرن‌های طولانی در این جهان زندگی خواهند کرد. اگر پولشان کم شود، دل آزرده می‌شوند و در جست‌وجوی آن، دنیا را زیر و رو می‌کنند اما هرگز از تلف شدن وقت خویش نگران و ناراحت نمی‌شوند.

عمر حقیقی را، شناسنامه‌ها تعیین نمی‌کند. زیستن و زندگی زیبا، تنها همان فرصت‌هایی است که با رفتارهای زیبا و کارهای بزرگ می‌گذرد.

بازمان عقوبت می‌گفت عمر
می‌روم بشنود ای پادشاه من

می‌گویند، اسکندر در اثنای سفر به شهری رسید و از گورستان عبور کرد. سنگ مزارها را خواند و به حیرت فرو رفت؛ زیرا مدت حیات صاحبان قبور که بر روی سنگ‌ها حک شده بود، هیچ‌کدام از ده سال تجاوز نمی‌کرد. یکی از بزرگان شهر را پیش خواند. به او گفت: «شهری به این صفا، با هوای خوب و آب‌گوارا، چرا زندگی مردمش چنین کوتاه است؟» آن مرد بزرگ پاسخ داد: «ما زندگی را با نظری دیگر می‌نگریم، زندگی به خوردن و خفتن و راه رفتن نیست. اگر چنین باشد، ما با حیوانات تفاوتی نداریم. زندگی حقیقی آن است که در جست‌وجوی دانش و یاکار مفید و سازنده بگذرد. با این قرار، هیچ‌کس بیش از پنج و شش و حداکثر ده سال زندگی نمی‌کند؛ زیرا قسمت اعظم عمر به غفلت سپری می‌شود».

کسی در زندگی موفق است که اکنون و فرصت حال را دریابد و همیشه فکر کند که بهترین فرصت من امروز است. امروز را به فردا افکندن و به امید آینده نشستن، کار درستی نیست. همچنان که امروز را به یادآوری گذشته‌های از دست رفته، گذراندن و افسوس خوردن نیز شایسته نیست. ختام شاعر بزرگ ایرانی گفته است:

از دی که گزشت، هیچ از او یاد مکن فردا که نیامده است، فریاد مکن
برنامه و گذشته، بنیاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

آیا منظور از خوش بودن در این شعر، خنده‌های بی‌موده و خوش‌گذرانی و به قول بعضی، الکی خوش بودن است؟ «نه»؛ خوشی واقعی، دل‌های دیگران را شاد کردن، گره از کار دیگران کشودن و با دیگران خندیدن است که خدا دوستدار کسانی است که شادی‌های خود را با دیگران تقسیم و غم را از دل دیگران منهای کند.

می‌گویند: قدر وقت را بدانید و دقایق گران بها را بیهوده از دست دهید. مقصود این نیست که دائماً در کوشش و اضطراب باشید و راحت و آرام بر خود حرام کنید. ساعاتی که در مصاحبت دوستان می‌گذرد یا برای گردش و ورزش و بازی‌های تفریحی مصرف می‌شود، در ردیف اوقات تلف شده، نیست.

وقتی زیبایی‌های آفرینش را می‌بینیم، وقتی سبزه‌ها، گل‌ها، درختان، آسمان آبی یا پرستاره را با شگفتی و اعجاب مرور می‌کنیم و یا بر ساحل دریا، یا رودخانه می‌نشینیم، وقت خود را تلف نکرده ایم. اینها جزء زندگی است مخصوصاً اگر با تأمل و فکر و عبرت همراه باشد. زندگی، همین لحظه‌هاست و از دست دادن فرصت‌ها جز غصه و اندوه چیزی همراه ندارد. این سخن زیبای نج‌البلاغه، یادمان باشد: «فرصت‌ها مثل گذشتن ابرها می‌گذرند، فرصت‌های خوب و عزیز را دریابید».

عباس اقبال آشتیانی، با تلخیص



خودارزیابی

- ۱- چرا می‌گویند: «وقت از طلا گران بهاتر است»؟
- ۲- منظور از «عمر حقیقی را شناسنامه ما تعیین نمی‌کند»، چیست؟
- ۳- پیام اصلی درس چیست؟
- ۴-

نکته

به این جمله‌ها توجه نمایید و دربارهٔ آنها گفت‌وگو کنید.

– علی کفش‌های جدیدش را پوشید.

– کشاورزان گندم را کاشتند.

– شاگردان خوشحال شدند.

– هوا سرد است.

– مریم معلم مدرسه بود.

چنان که ملاحظه می‌کنید فعل جملهٔ اوّل و دوم انجام کاری را نشان می‌دهند (کار پوشیدن و کاشتن)، اما فعل‌های جمله‌های سوم، چهارم و پنجم وقوع کاری را نشان نمی‌دهند بلکه تنها برای نسبت دادن چیزی به چیز دیگر به کار می‌روند. مثلاً در جملهٔ سوم «خوشحالی» به شاگردان و در جمله چهارم «سردی» به هوا نسبت داده شده است.

به فعل‌هایی مانند «شد»، «است» و «بود» که برای نسبت دادن چیزی به چیزی به کار می‌روند، فعل «**اسنادی**» می‌گویند.

– هنگام نوشتن فعل‌های ماضی سوم شخص جمع، مراقب باشیم که آنها را به شکل

صحیح نوشتاری بنویسیم، مانند: «خوردند» به جای «خوردن».

– کلماتی مانند عیسی، موسی، مصطفی و ... باید به همین شکل نوشته شوند؛

هرچند تلفظ آنها متفاوت از شکل نوشتاری آنهاست.

کارگروهی

- ۱- چه کنیم تا از ساعات عمر بهتر استفاده کنیم؟ گفت و گو کنید.
- ۲- برداشت خود را از تصویر زیر در گروه بیان کنید.



نوشتن

- ۱- سه جمله از متن درس بنویسید که در آنها فعل «اسنادی» به کار رفته باشد.
 - ۲- ده واژه از متن درس بنویسید که ارزش املائی داشته باشند.
 - ۳- در هر جمله یک غلط املائی وجود دارد؛ آنها را پیدا کنید و به شکل درست بنویسید.
- اسکندر سنگ مزارها را خواند و به هیرت فرو رفت.
— مدّت حیات صاحبان قبور از ده سال تجاوز نمی کرد.
— مجتبا در درس هایش بسیار پیشرفت کرده است.

سفرنامه اصفهان



درست یادم هست، شبی که قرار بود روز بعدش بروم اصفهان، از دل شوره و خوشحالی خواب به چشمم نیامد. هی لای کتاب جغرافی ام را باز می کردم و آنجایی که از اصفهان و آثار تاریخی، رودها، کوه ها، جمعیت، آب و هوا، محصولات کشاورزی، کارخانه ها، صنایع دستی، مرداب گاوخونی و قالی بافی و قلم زنی روی نقره، نوشته شده بود، قشنگ می خواندم و از بر می کردم. عین وقتی که می خواستم امتحان

بدھم، نقشه ایران را زدم به دیوار اتاق. اصفهان را رویش پیدا کردم و با انگشت و نگاهم، از روی راه نقشه، از کرمان حرکت کردم و به رفسنجان و یزد و اردکان رسیدم و گذشتم و اصفهان پیاده شدم. موقع حرکت از روی نقشه و گذشتن از پیچ و خم های جاده و سربالایی ها یواشکی برای خود گاز می دادم و بالب و لوچه و زبانم صدای کامیون درمی آوردم که یک هو، بی بی از کوره در رفت و دادش بلند شد : — «بسه دیگه، بیا بگیر بخواب، صبح هزار جور کار داری».

و من عین خیالم نبود. همان جور تو حال و هوای اصفهان بودم و از عمارت عالی قاپو و منارجنبان و چهل ستون تعریف ها می کردم و عکس های توی کتاب را نشان می دادم، تا اینکه از زبان افتادم و دیدم بی بی خوابش برده و دارد هفت پادشاه را خواب می بیند. من هم نرم نرمک روی کتاب جغرافی خوابم برد. بی بی وقت نماز صبح، بیدارم کرد. برایم بار و بندیل بست. من هم بیکار نشستم، ناشتایی خورده و نخورده، پریدم رو چرخ و هرچه قوم و خویش و دوست و همسایه داشتیم، خبر کردم که می خواهم بروم اصفهان. هرکس هم خانه نبود، برایش روی کاغذ می نوشتم که : «اینجانب مجید، چون به طور ناگهانی عازم اصفهان می باشم، از شما و خانواده محترمتان خداحافظی می کنم. اگر بدی، خوبی از ما دیدید حلالمان کنید». و از زیر در خانه می انداختم تو.

تا الله اکبر ظهر، یک دم آرام نگرفتم، در تک و دو بودم و شهر را پر کردم که : «دارم می روم اصفهان».

از کتاب فروشی دم بازار یک دفترچه صدر برگ کاهی خریدم و با قلم نی، خیلی خوش خط و درشت، روی جلدش نوشتم «سفرنامه اصفهان» و پایش، ریزتر، نوشتم : «به قلم مجید» و گنبد و گلدسته ای زیرش کشیدم. بعد، بالای صفحه اول نوشتم : «تقدیم به مادر بزرگ عزیز و اکبر آقا شوهر که برای رفتن اینجانب به اصفهان زحمت بسیار کشیدند».

بعد از ظهر بی بی از زیر آینه و قرآن ردم کرد. کامیون حاضر بود و من سفرنامه و کتاب جغرافیا را زدم زیر بغلم و رفتم بالا، بغل دست اکبر آقا و شاگردش نشستم. کامیون راه افتاد.

همین که از دروازه شهر بیرون رفتیم، قلمم را از جیبم درآوردم و سفرنامه را باز کردم و نوشتم : «حدود سه ساعت از کرمان به سوی اصفهان حرکت کردیم. هم اکنون بنده در اتاق جلوی ماشین آقای اکبر آقا نشسته ام. سرتاسر بیابان را نگاه می کنم که یک دانه علف و یک درخت در آن یافت نمی شود. تا چشم کار می کند، شن است. از دور کوه ها و تپه ها را مشاهده می کنم که قهوه ای و خاکستری می باشند. اکبر آقا آدم خوبی است. ماشین را خوب می راند. هم اکنون دارد آواز می خواند. صدایش خوب نیست اما به دل می نشیند و بهتر از صدای ماشین و هوهوی باد است. این شعر را مرتب می خواند و به نظرم

شعر دیگری بلد نیست.
 به دریا بنگرم دریا تو بینم به صحرا بنگرم صحرا تو بینم
 به هر جا بنگرم کوه و در و دشت نشان از قامت رعنا تو بینم

شاگردش که هم اکنون دارد چرت می زند، چنین به نظر می آید که آدم بداخلاقی است.
 من از حالا دارم بوی اصفهان را می شنوم».

تند و تند می نوشتم. اکبرآقا هی روی دستم کله می کشید که ببیند چه می نویسم. نتوانست طاقت بیاورد، بالأخره پرسید: «بینم دایی، چی داری می نویسی، نکنه داری برای بی بی ات کاغذ می نویسی، غصه نخور، خودت زودتر از کاغذت برمی گردی!».

گفتم: «دارم هرچی می بینم، می نویسم، می خوام وقتی برگشتم کتابش کنم، کتاب را هم تقدیم کردم به شما و بی بی».

پوزخندی زد و گفت: «ای بابا، دلت خوشه، کتاب بنویسی که چی بشه؟ برو دنبال یه تکه نون، دایی!».

زد تو ذوقم اما از رو نرفتم. نوشتم و نوشتم تا هوا تاریک شد و چشم هام خط ها را ندید.
 شب توی قهوه خانه ای بیتوته کردیم. زیر نور چراغ دستی قهوه چی سفرنامه ام را باز کردم و نوشتم:
 «شب به قهوه خانه ای وارد شدیم که بالای شهر رفسنجان است و ...». از اکبرآقا پرسیدم: «کی به اصفهان می رسیدم؟» گفت: «هر وقت خدا خواست».

دو روز و دو شب تو راه بودیم. شب دوم، دم دمای سحر به اصفهان رسیدیم. وارد اصفهان که شدیم، دلم بنا کرد به پریر زدن. می خواستم راه بیفتم و همان وقت همه جای اصفهان را ببینم و بگردم و سفرنامه ام را تمام کنم اما، از بخت بد، هوا حسایی تاریک بود و از آن بدتر تعمیرگاهی که قرار بود کامیون ما را تعمیر کند، بیرون شهر بود. از خیابان های خلوت رد شدیم. تعمیرگاه بسته بود و ما همان پشت در ایستادیم تا صبح بشود. اکبرآقا و شاگردش گرفتند و تخت خوابیدند اما مگر من خوابم می برد؟ ... آفتاب که درآمد، رفتم سراغ اکبرآقا که تو اتاقک جلوی کامیون خوابیده بود. با ترس و لرز و خجالت بیدارش کردم تا بلند شود و با هم برویم اصفهان را بگردیم. اکبرآقا، همان جور که چشم هایش را می مالید، با اوقات تلخی گفت: «مگر تو خواب نداری؟»

گفتم: «اکبرآقا، اینجا اصفهانه ... چطور آدم می تونه بخوابه؟ ... اینجا پر از چیزهای دیدنی، مسجد شیخ لطف الله، چهارباغ، چهل ستون و ...».



پريد ميان حرفم كه : «چه غلطی كرديم تو را آورديم. اگر از جات تكون خوردی نخوردی، ها.
 می ری گم می شی، اون وقت من بايد جواب بی بی ات رو بدم».
 اكبر آقا كامیونش را برد تو تعمیرگاه و با اهالی تعمیرگاه سلام و علیك كرد و بعد، ناشتایی خوردیم.

اکبرآقا لباس کار پوشید و با چند تا کارگر افتاد به جان کامیون و پایین آوردن موتورش. من هم سفرنامه به دست، دور و برشان می‌پلکیدم.

اهل کار نبودم. رفتم سر نوشتن سفرنامه. از کارگری که پیچ، شل می‌کرد؛ پرسیدم: «چهارباغ چه جور جایه؟».

گفت: «چهارباغ جایی است که اسمش چهارباغه.» و پشت بندش هرهر بنا کرد به خندیدن و رفت تو نخ شل کردن پیچ.

داشتم کلافه می‌شدم. سفرنامه‌ام را باز کردم و گوشه تعمیرگاه بغل کامیون قراضه و به درد نخوری نشستم و نوشتم:

«مردم از همه جای دنیا برای دیدن آثار تاریخی اصفهان به این شهر رو می‌آورند و از کاشی‌کاری‌های زیبای آن لذت فراوان می‌برند. آب و هوای اصفهان بد نیست. دم صبح هوا سرد می‌شود اما همین که خورشید بالا می‌آید، هوا گرم می‌گردد. در اصفهان تعمیرگاه‌های فراوانی است که من خود یکی از آنها را دیده‌ام».

داشتم می‌نوشتم که کارگری آچار به دست از جلوم رد شد. پرسیدم: «آقا، چهل ستون چه جور جایه؟»

گفت: «چهل ستون، بیست تا ستون بیشتر نداره، حالا چرا بهش می‌گن چهل ستون، خدا عالمه» و راهش را کشید و رفت.

ظهر شد. صدای اذان می‌آمد. کار اکبرآقا تمامی نداشت. حوصله‌ام سر رفته بود. هرچه گوشه و کنار تعمیرگاه دیده بودم، توی سفرنامه‌ام نوشتم. حدود دو ساعت از ظهر رفته، فرستادند از قهوه‌خانه بغل تعمیرگاه دیزی آوردند. ناهار که خوردیم، توی سفرنامه‌ام نوشتم:

«دیزی‌های اصفهان خوشمزه است. گوشت فراوان دارد و چون در این شهر غلات، فراوان است، نخود و لپه و سیب‌زمینی زیادی در آن می‌ریزند. یک دانه سیب‌زمینی پخته برداشتم و گذاشتم توی جیبم که عصر پوست بکنم و نمک بزنم و بخورم. سیب‌زمینی بسیار درشتی است و این نشان می‌دهد که محصولات کشاورزی در اصفهان، رونق بسیار دارد».

بعد از ظهر، یک دفعه به فکرم رسید که بروم روی کامیون و از آنجا شهر را تماشا کنم. فکر خوبی بود. سفرنامه و کتاب جغرافی‌ام را برداشتم و آهسته رفتم روی کامیون اکبرآقا. تو باربند اتاقک جلوی کامیون نشستم و شهر را نگاه کردم و بنا کردم به نوشتن:

«من در بالای کامیون نشسته‌ام. آفتاب داغ تابستان به پس گردنم می‌تابد و سخت می‌سوزاند. اصفهان درختان عظیمی دارد که جلوی مناره‌ها و گنبد‌های خوش‌نقش و نگار را می‌گیرند. اکنون از



میان درختان می‌شود چند تا گلدسته و یک گنبد دید. گنبد، فیروزه‌ای است. یک کلاغ بزرگ و سیاه، نوک درختی نشسته بود و تاب می‌خورد. هیکل کلاغ جلوی گنبد را گرفته است. اگر کلاغ بپرد، گنبد را بهتر می‌توان دید. نمی‌دانم کله این گنبد را که می‌بینم، گنبد کدام مسجد است. عمارت عالی قابو را نمی‌بینم. از اینجا سی‌وسه پل را نمی‌توان دید. آهان، کلاغ پرید. حالا گنبد را بهتر می‌بینم».

صدای خنده اکبرآقا و چند تا از کارگرها، از پایین آمد. قاه قاه می‌خندیدند. اکبرآقا صدایش را بلند کرد :

— «مجید خان، به نظرم مُخت عیب کرده. آخه دایی جون، هیچ‌کی تو این گرما میره اون بالا که کتاب بنویسه؟! بیا پایین دایی جون، آفتاب می‌خوره به مُخت کار دستمون می‌دی».

چاره‌ای نبود، سفرنامه را نیمه تمام گذاشتم و آمدم پایین و کتاب جغرافیا را باز کردم و از رویش توی سفرنامه‌ام نوشتم. جوری نوشتم که انگار خودم آن چیزها را دیده‌ام. تا غروب همین جور عَلاف بودم و نگاهم به دست اکبرآقا بود که کارش کی تمام می‌شود. بالاخره کارش تمام شد. دست و صورتش را شست و لباس‌هایش را عوض کرد و گفت : «بریم مجید، تموم شد».



خوشحال شدم. گفتم : «کجا بریم؟ ... اول بریم پل خواجو، بعد چهارباغ، بعد ...» خندید و سرفه کرد و گفت : «انشاءالله دفعه دیگه. خودت که دیدی عیالم مریضه، نمی‌تونم اینجا بمونم. دفعه دیگه که اومدیم اصفهان، همه جا رو با هم می‌گردیم، تو هم تو کتابت همه چیز رو می‌نویسی».

انگار یک سطل آب سرد ریختند سرم. جا خوردم و لب و لوجه‌ام رفت توهم. اکبرآقا رفت پشت کامیون نشست و من هم، ناچار، رفتم بغل دستش نشستم. از میان خیابان‌های اصفهان و از سی‌وسه پل رد شدیم و من می‌خواستم با چشم‌هام، در و دیوار شهر، سی‌وسه پل و دکان‌ها و درخت‌ها و هرچه را که می‌دیدم، بخورم. فرصت نوشتن نبود. جلوی دکان گزفروشی ایستادیم. هر کدام دوتا جعبه گز خریدیم و باز راه افتادیم. شب تا صبح رفتیم.

روز بعد توی صفحه آخر سفرنامه‌ام نوشتم :

«عیب آثار تاریخی اصفهان این است که آنها را روی زمین ساخته‌اند و درختان بزرگ و سربه فلک کشیده و ساختمان‌های چند طبقه نمی‌گذارند آنها را از بالای کامیون دید. اگر چهارباغ و سی‌وسه‌پل را روی ستون‌های بلندی می‌ساختند، انسان بهتر می‌توانست آنها را ببیند. کسی که می‌خواهد به اصفهان بیاید، شایسته است یک دوربین قوی و بسیار بزرگ همراه بیاورد تا از دور بتواند کاشی‌های زیبای آثار تاریخی را ببیند. اگر کلاه پهن یا چتر با خود داشته باشد، آفتاب، پس‌گردن و کله‌ او را نمی‌سوزاند. دیگر آنکه بهتر است تعمیرگاه‌های اصفهان را نزدیک آثار تاریخی بنا کنند تا اگر کسی در تعمیرگاه باشد، بتواند آنجا را خوب مشاهده نماید. دیگر آنکه، مردم اصفهان نگذارند درختان شهر تاریخیشان آن همه بلند شوند که جلوی آثار تاریخی را بگیرند و مانع دید جهان‌گردان شوند و از همه مهم‌تر اینکه به کارگرا و مسئولان تعمیرگاه‌های اصفهان گوشزد نمایند که حتماً از آثار تاریخی آن شهر زیبا دیدن کنند تا بتوانند جواب جهان‌گردان را بدهند و ...».

به خانه که رسیدم گز و چای گذاشتم جلوم و جماعتی را دور خودم جمع کردم و افتادم به تعریف از اصفهان. سفرنامه‌ام را هم یواشکی برای بی‌بی خواندم و کلی کیف کرد.

بعدها، تو مدرسه، سر کلاس، از رفتن به اصفهان و دیدن آثار تاریخی و کوچه و پس‌کوچه‌ها و گوشه و کنار شهر تعریف‌ها کردم. تا اینکه بچه‌ها اسمم را گذاشتند «مجید اصفهانی» و هر وقت معلم جغرافیمان می‌گفت: «بچه‌ها کی اصفهان رفته؟» می‌گفتم: «من» و بچه‌ها هم تصدیق می‌کردند. خیلی تلاش کردم تا سفرنامه‌ام را چاپ کنم اما هیچ چاپخانه‌ای زیربار نرفت. هنوز هم آن سفرنامه را دارم.

قصه‌های مجید، هوشنگ مرادی کرمانی



۱- انگیزه مجید از نوشتن سفرنامه چه بود؟

۲- چه درس‌ها و عبرت‌هایی از سفر می‌توان گرفت؟



نارِ خندان، باغ را خندان کند
صحبتِ مردانت از مردان کند
مولوی

فصل چهارم

نام‌ها و یاد‌ها

- نصیحت امام (ره)
- کلاس ادبیات و ...
- گِل و گُل (شعر خوانی)
- عهد و پیمان و ...

نصیحت امام (ره)

دانش آموزان یک مدرسه دخترانه برای امام خمینی (ره) نامه می نویسند. آنها در نامه شان به کتاب درسی خود اشاره می کنند که در آن نوشته شده است، امام محمد تقی، علیه السلام، نامه ای نصیحت آمیز به یکی از یاران خود نوشته است. دانش آموزان می نویسند: «ولی امانا، ما شما را نمی توانیم نصیحت کنیم، زیرا شما بزرگوارید و از همه گناهان به دورید. شما آن امام بت شکنی هستید که مدت چهل سال است نمازهای شبستان ترک نشده».

امام خمینی در پاسخ نامه دانش آموزان که خواسته بودند آنها را نصیحت کنند، نوشتند:



باسمه تعالیٰ

«فرزندان عزیزم، نامهٔ محبت آمیز شما را قرائت کردم. کاش شما عزیزان مرا نصیحت می‌کردید که محتاج آنم. امید است با نشاط و خرمی درس‌هایتان را خوب بخوانید و در همان حال، به وظایف اسلامی که انسان‌ها را می‌سازد، عمل کنید و اخلاق خود را نیکو کنید و اطاعت و خدمت پدران و مادرانتان را غنیمت شمارید و آنها را از خود راضی کنید و به معلم‌هایتان احترام زیاد بگذارید. سعی کنید برای اسلام و جمهوری اسلامی و کشورتان مفید باشید. از خداوند، تعالی، سلامت و سعادت و ترقی در علم و عمل برای شما نور چشمان، آرزو می‌کنم. سلام بر همهٔ شماها».

۲۹ شهر صفر ۱۴۰۳ - روح الله الموسوی الخمينی





شوق خواندن

علامه محمد تقی جعفری، از همان کودکی کنجکاو و دقیق بود. همراه دایی و برادرش به دامن طبیعت می‌رفت. طبیعت را دوست داشت و می‌کوشید از زیبایی‌های آن لذت ببرد. او، گاه دقایقی طولانی به یک گل خیره می‌شد و نشاط عجیبی احساس می‌کرد. گاهی وقت‌ها برای شنیدن صدای پرندگان، روی تخته سنگی دراز می‌کشید و چشم‌هایش را می‌بست و به آواز آنها که با صدای رودخانه درهم می‌آمیخت، گوش می‌سپرد. از تلخ‌ترین خاطرات روزهای کودکی او، دیدن کسانی بود که با تیرکمان به صید پرنده‌ها می‌پرداختند. او از صید کنجشکی کوچک با تیرکمان، احساس بیزاری و تنفر می‌کرد. وقتی در حیاط مدرسه می‌شنید که هم‌کلاسی‌هایش با هیجان از شکار پرنده‌ای حرف می‌زنند، با ناراحتی از آنها دور می‌شد. او شیفته طبیعت بود و از اینکه کسانی با خشونت سعی می‌کردند

طبیعت زیبا و آرام را برهم بزنند، رنج می برد.

از روزی که وارد مدرسه شده بود، کلاس درس را نیز مثل گشت و گذار در صحراها و باغها دوست می داشت. همان قدر که از بازی کردن لذت می برد، از حل مسائل ریاضی، خواندن جغرافیا و علوم به وجد می آمد. او تعجب می کرد که چرا بعضی از بچه ها درس را به اندازه بازی کردن دوست ندارند و موقع شنیدن و خواندن شعر، احساس شادی نمی کنند.

در اولین ساعات حضورش در قم به حرم حضرت معصومه (س) پناه برد. سر بر ضریح آن حضرت گذاشت و آرام اشک ریخت. از خداوند خواست به او در راهی که انتخاب کرده است؛ اخلاص و همت بلند، عطا کند و به قلب نگران مادر نیز آرامش و نشاط بخشد و بیماری و کسالت او را شفا دهد.

زیارت حضرت معصومه (س) به او آرامش بخشید. باز هم شوق خواندن و عطش مطالعه در وجودش زنده شد. مشتاقانه به سوی «مدرسه دارالشفای» قم به راه افتاد. از حرم تا مدرسه راهی نبود، تنها چند قدم.

حرم، دل او را آرام می کرد و مدرسه، اندیشه اش را.

حجره ای ساده و کوچک نصیب او شد. حجره ای که فضای آن بیش از شش متر مربع نبود و گلیم کهنه و ساده ای کف آن را پوشانده بود. حجره ای که برای محمد تقی از همه دنیا بزرگ تر بود. حالا می توانست در کلاس درس استادان مختلف، شرکت کند و هر روز تا نیمه های شب به مطالعه و اندیشیدن پردازد.

علامه جعفری، محمد ناصری، باکاهش و اندک تغییر



خودارزیابی

- ۱- چرا دانش‌آموزان از نصیحت کردن امام خودداری کردند؟
- ۲- چگونه می‌توان برای اسلام و جمهوری اسلامی و کشور مفید بود؟
- ۳- درباره عبارت «حرم، دل او را آرام می‌کرد و مدرسه، اندیشه‌اش را» توضیح دهید.
- ۴-



دانش‌های زبانی و ادبی

نکته

- هوا روشن است.
 - زهرا شاد بود.
 - جای سرد شد.
- چنان که ملاحظه می‌کنید فعل جمله‌های بالا اسنادی است. در جمله اول روشن به هوا، در جمله دوم شاد به زهرا و در جمله سوم، سرد به جای نسبت داده شده است. به کلمه‌های «روشن»، «شاد» و «سرد» که به نهاد نسبت داده می‌شود، «**مُسند**» می‌گویند.

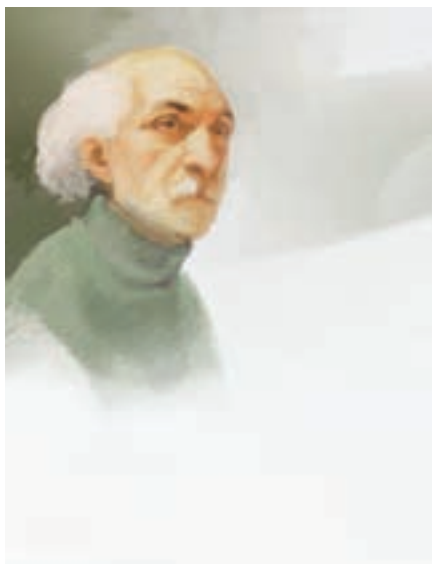
- در نوشتن املاي دو کلمه گزاردن و گذاردن نباید باهم اشتباه کرد. گزاردن به معنای ادا کردن و به‌جا آوردن و گذاردن به معنای نهادن و قرار دادن است.

- بهتر است هنگام شنیدن نشانه‌های اختصاری در املا، شکل نوشتاری کامل آنها نوشته شود؛ مانند «ص»: صلوات الله علیه.



کارگروهی

- ۱- درباره یکی از بزرگان محله زندگی خودتان گفت‌وگو کنید.
- ۲- قسمت‌هایی از کتابی را که درباره زندگی یکی از دانشمندان یا شهیدان است، در کلاس بخوانید و درباره آن گفت‌وگو کنید.



کلاس ادبیات

کلاس ساکت ساکت است. معلم ادبیات
- نظام وفا - مشغول خواندن یک شعر فرانسوی
است. نیما با کنجکاوی به دهان معلم چشم دوخته و با
تمام وجود در جاذبه‌های شعر غرق شده است. معلم،

خواندن را تمام می‌کند و با قدم‌های شمرده پشت میزش می‌رود و می‌نشیند. دوست دارد تأثیر
شعر را بر شاگردان ببیند. با دقت همه کلاس را از نظر می‌گذراند و ناگهان نگاهش روی چهره نیما
می‌ماند. برقی در عمق چشم‌های این نوجوان شهرستانی وجود دارد که همیشه او را به خود جذب می‌کند
اما این بار آن برق بیشتر به چشم می‌آید.

- خوب علی جان! مثل اینکه حرفی برای گفتن داری؟

نیما ناگهان به خود می‌آید. هنوز کج و غرق زیبایی شعر است. با دستپاچگی می‌گوید: «ها؟ بله!
زیبا بود؛ گمان کنم شاعر آن ویکتور هوگو باشد!»

- آفرین بر تو پسر باهوش! از کجا فهمیدی؟

نیما با غرور ادامه می‌دهد: «قبلاً آن را خودم ترجمه کرده‌ام».

- خوب، که این طور! به هر حال ما همه مشتاقیم ترجمه‌ت را بشنویم.

نیما بر می‌خیزد و با دست‌هایی لرزان کاغذی را پیش رویش می‌کشد و شروع به خواندن

می‌کند. لرزشی در صدای او احساس می‌شود ولی کلمه جای خود را به حرارت و شور و نشاط می‌دهد. نیما نوشته‌اش را می‌خواند و می‌نشیند.

- آفرین، آفرین، خیلی خوب بود، آقای علی اسفندیاری!

نیما از خجالت سرخ شده است و سر به زیر دارد. کلاس که تمام می‌شود، معلم صدایش می‌زند.

- علی جان تو بمان.

معلم کتابی را از کیفش در می‌آورد و می‌گوید: «بگیر؛ این کتاب را با دقت بخوان. راستی، شعر فارسی چگونه؟ هیچ مطالعه می‌کنی؟»

نیما جواب می‌دهد: «بله، از نظامی زیاد می‌خوانم».

معلم با همان لحن گرمش ادامه می‌دهد: «خیلی عالی است، نظامی در آرایش صحنه‌های شعرش استاد بی‌نظیری است. شنیده‌ام خودت هم شعر می‌گویی. یادت باشد از شعرهایت حتماً برایم بیاوری. دلم می‌خواهد سرت را بالا بگیرم و با صدای بلند، برایم شعر بخوانی».

نیما پس از اندکی درنگ، چنین خواند:

نام بعضی نفرات

رزقِ روحم شده است.

وقت هر دلتنگی

سویشان دارم دست

جرئتم می‌بخشد

روشم می‌دارد.

نیما، محمد حسن حسینی، با تغییر و افزایش



مرواریدی در صدف

پروین از کودکی کوشا و اهل تفکر بود. در یازده سالگی با اشعار فردوسی، نظامی، مولوی و ناصر خسرو آشنا شد. این کودک آرام و با استعداد، با راهنمایی و کمک پدرش، سرودن شعر را آغاز کرد. پدر از پروین، همچون مرواریدی در صدف، با دقت مراقبت می‌کرد. پدر، گاهی قطعه‌هایی زیبا از شعرهای عربی، ترکی، فرانسوی و انگلیسی را ترجمه می‌کرد و پروین

را تشویق می کرد تا آنها را به صورت شعر درآورد. گاهی شعری از شاعران قدیم ایران به او می داد تا قافیه هایش را تغییر بدهد و در سرودن شعر تجربه بیندوزد.

پروین اعتصامی اولین شعرهایش را در هفت یا هشت سالگی سروده است. بعضی از این شعرها به اندازه ای زیبا، جالب و پرمعنا هستند که خواننده را به شگفتی وامی دارند. برخی از زیباترین شعرهایش را در نوجوانی و در یازده تا چهارده سالگی سروده است. شعر «ای مرغک» او در دوازده سالگی سروده شده است.

۱	ای مرغک فرد، ز آشیانه	پرواز کن و پریدن آموز
	تا کی حرکات کودکانه؟	در باغ و چمن خمیدن آموز
	رام تو نمی شود زمانه	رام از چه شدی؟ رسیدن آموز
	مندیش که دام هست یانه	بر مردم چشم، دیدن آموز
۵	شور روز به فکر آب و دانه	هنگام شب آرمیدن آموز

پروین و سروده هایش آنقدر شگفت انگیز بودند که بزرگ ترین شاعران روزگار، او را تحسین و تشویق می کردند. محمد حسین شریار، شاعر بزرگ روزگار ما، هنگامی که سروده های دوره نوجوانی پروین را می خواند، می گفت:

به راستی که یکی از نوابغ ادب است میان شاعر ه ها تا کنون نظیرش نیست

پروین اعتصامی، مناز بهمن، با کاهش و تغییر



زندگی حسابی

دکتر محمود حسابی دوران کودکی را با سختی و فقر گذرانده بود، به طوری که یادآوری خاطرات آن روزها ناراحتش می کرد ولی همواره می گفت: «مهم این است که در مقابل سختی ها تسلیم نشد. اگر انسان در برابر دشواری ها بایستد، بر آنها چیره می شود، البته باید صبر و طاقت را از دست نداد و هیچگاه ناسپاسی نکرد».

پروفسور حسابی، هر وقت از خواندن و پژوهش فراغت می یافت، به باغبانی می پرداخت

و در زمان مناسب از بیل زدن باغچه و یا خالی کردن آب حوض خانه اش هم پروایی نداشت.

استاد حسابی، خود حافظ قرآن بود و فرزندانش را از کودکی به یادگیری و انجام واجبات دینی تشویق می کرد. حتی آنان را به تلاوت آیات به شیوه صحیح و درک کامل معانی آنها وامی داشت و علاوه بر دانش اندوزی، به یادگیری امور فنی مانند بنایی، جوش کاری و نجاری فرامی خواند و خود نیز برای ساخت برخی از قطعات صنعتی، تا پاسی از شب کار می کرد. او حدود هشت ماه هر روز به یک تراش کاری می رفت و برای ناهار به یک بیسکویت راضی می شد تا بتواند قطعات مورد نظر را بسازد و کشور را از واردات بی نیاز کند. او راه شکوفایی و استقلال کشور را در تلاش و کوشش افراد جامعه می دانست و با علم بدون عمل، مخالف بود.

دکتر حسابی به زبان و فرهنگ و ادب فارسی نیز عشق می ورزید و آثار بیشتر بزرگان شعر و ادب را با دقت مطالعه می کرد. دیوان حافظ را به خوبی می خواند و از آن لذت می برد و معتقد بود که یک ایرانی نباید غزل حافظ را غلط بخواند و یا نادرست بفهمد.

دل بستگی استاد به شعر و ادب تا اندازه ای بود که سر در خانه اش را به این بیت سعدی آراسته بود که امروز نواز شکر دیدگان رهگذران و مشتاقان آن استاد است:

«به جان زنده دلان، سعدیا، که ملک وجود
نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری»



فرزند انقلاب

سعید، هنوز سال‌های دبستان را پشت سر گذاشته بود که با شور و علاقه، مطالعه کتاب‌های مختلف را شروع کرد. ساعت‌ها می‌نشست و تا کتابی را به پایان نمی‌رساند، رها نمی‌کرد. در دوره دبیرستان، نمایشنامه «ابوزر» را همراه با دوستانش اجرا کرد. او به پیامبر (ص) و یارانش عشق می‌ورزید و می‌کوشید؛ این شخصیت‌ها را به هم‌سن و سال‌هایش بشناساند. هجده ساله بود که معلم هنرستان شد و به دانش‌آموزانش که شانزده یا هفده ساله بودند، درس می‌داد. همه او را استاد جوان می‌خواندند. او و شاگردانش تقریباً هم‌سن و سال بودند! جان و دل سعید با صدای دل‌نواز قرآن، آشنا بود. در خلوت، قرآن زمزمه می‌کرد و بسیاری از آیات را به حافظه سپرده بود. اگر با او همسفر می‌شدی در طول راه، تلاوت زیبای قرآن او را می‌شنیدی. ورزش می‌کرد و به فوتبال علاقه‌مند بود. همیشه دوست داشت ایران را در همه مسابقات پیروز و سربلند ببیند.

شاگردانش می‌گویند: «به دو چیز علاقه‌مند بود، قرائت قرآن و مشاعره. وقتی دیگران در مشاعره می‌ماندند، سعید ادامه می‌داد. ذهن او لبریز سروده‌های زیبا بود.»

سال‌ها در جبهه‌ها، دلیرانه شرکت کرد. به رزمندگان روحیه داد و با همه توان از اسلام و ایران دفاع کرد و از آن پس به عنوان پژوهشگری نوآور و علمی، افتخارآفرین شد.

دکتر سعید کاظمی آشتیانی، دانشمند بزرگ روزگار ما، در دی ماه ۱۳۸۴ چشم از جهان فرو بست. مقام معظم رهبری در وصف این پژوهشگر فداکار نوشتند: «وی یکی از فرزندان صالح انقلاب و از رویش‌های مبارکی بود که آینده درخشان علمی را در کشور خود، نوید می‌دهند».



خودارزیابی

- ۱- معلم، برای تشویق نیما چه کرد؟
- ۲- دکتر حسابی و دکتر کاظمی آشتیانی چه خصوصیات مشترکی داشتند؟
- ۳- به نظر شما چرا دکتر حسابی، با «علم بدون عمل» مخالف بود؟
- ۴-



دانش‌های زبانی و ادبی

نکته اول

به این جمله‌ها توجه نمایید و درباره آنها گفت‌وگو کنید.

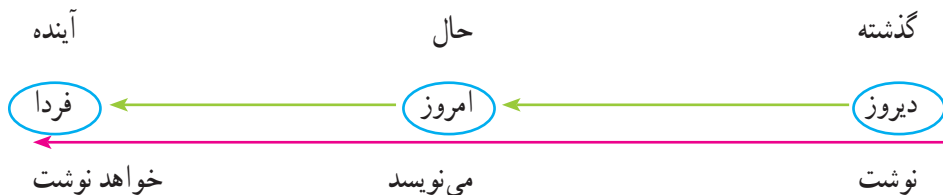
– دانش‌آموز، برای قدردانی از معلم خود، نامه نوشت.

– دانش‌آموز، برای قدردانی از معلم خود، نامه می‌نویسد.

– دانش‌آموز، برای قدردانی از معلم خود، نامه خواهد نوشت.

می‌دانیم که فعل مهم‌ترین جزء جمله است. فعل **ویژگی‌هایی** دارد که یکی از آنها **زمان** است. در جمله اول فعل «نوشت» بر زمان گذشته، در جمله دوم فعل «می‌نویسد» بر زمان حال و در جمله سوم فعل

«خواهد نوشت» بر زمان آینده، دلالت دارد. اکنون دربارهٔ نمودار زیر، گفت و گو کنید.



نکتهٔ دوم

شعر زیر را، یک بار بخوانید و طرز قرار گرفتن قافیه را در آن مشخص کنید.

چه خوش گفست زالی به فرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیرزن

به این نوع شعر «قطعه» می گویند. اکنون به جایگاه قافیه در شعر توجه کنید :

-
-
-

قطعه، شعری است که در آن به پند و اندرز و مسائل اخلاقی و اجتماعی می پردازند و مصراع‌های دوم همهٔ بیت‌های آن هم قافیه هستند.

— یکی از راه‌های تشخیص شکل درست املاي کلمه‌ها علاوه بر توجه به معنا، دقت در رسم الخطّ رایج زبان است؛ مانند : خواهش، بالاخره و ...
— کلمهٔ فراغ به معنی آسودگی و کلمهٔ فراق به معنی جدایی است. تشخیص درست این دو کلمه در هنگام املا از راه مهارت شنیدن و معنی جمله میسر است.



کارگروهی

- ۱- با راهنمایی معلم خود در مورد ویژگی‌های شعر نیمایی، گفت‌وگو کنید.
- ۲- دیوان پروین را به کلاس بیاورید و در مورد یکی از شعرهای او صحبت کنید.



نوشتن

- ۱- زمان فعل‌های زیر را مشخص کنید.
خواهم رفت : می‌نویسند : گرفته بودی :
شنیدیم : نشسته بودید : آمدند :
- ۲- پیام، قافیه و ردیف را در «قطعه زیر» بنویسید.
برزگری پند به فرزند داد کای پسر این پیشه پس از من تورا ست
هر چه کُنی کشت، همان پدروی کار بد و نیک چو کوه و صداست
۳- با توجه به متن درس، جای خالی را با کلمه مناسب، پر کنید.
- معلم با همان گرمش ادامه داد : «خیلی عالی است.»
- اگر با او همسفر می‌شدی در طول راه زیبای قرآن او را می‌شنیدی.
۴- در متن زیر غلط‌های املائی را پیدا کنید و شکل درست آنها را بنویسید.
مهم این است که در مقابل سختی‌ها تسلیم نشد. اگر انسان در برابر دشواری‌ها بایستد، بر آن
چیره می‌شود، البته باید سبر و طاقت را از دست نداد و هیچ‌گاه ناسپاسی نکرد.